

مریم حاجیلو

در خواب دویدن

کتابخانه آبیانه

۵۴ - خیابان آریه شادلو

پایه اول، طبقه دوم

پلاک ۱۰۰، پارساوی

در مسیر خیابان آریه شادلو، در نزدیکی میدان

میرزا یونس، در مقابل ساختمان آریه شادلو

تلفن: ۰۲۱-۸۸۶۰۰۰۰۰

ساعت: ۱۰:۰۰ تا ۱۸:۰۰

کتابخانه آبیانه، در خیابان آریه شادلو، در نزدیکی میدان

میرزا یونس، در مقابل ساختمان آریه شادلو

تلفن: ۰۲۱-۸۸۶۰۰۰۰۰

ساعت: ۱۰:۰۰ تا ۱۸:۰۰

۰۲۱-۸۸۶۰۰۰۰۰

۰۲۱-۸۸۶۰۰۰۰۰
www.foqco.com
www.foqco.com

www.foqco.com

به جز تخت مسئول خوابگاه، بقیه‌ی تخت‌ها دوطبقه‌اند. در واقع چندتا لوله‌ی کج و کوله را سرورته هم جوش زده‌اند؛ رنگ طوسی مرده‌ای هم مثلاً برای خوشگلی - مالیده‌اند روش و شده تخت؛ تختی که همراه باید کلی بابتش "بسلفم"، همین است.

اتاق‌ها با آن تخت‌های زمخت و چیدمان دلگیر، آدم را یاد زندان زنان می‌اندازند. لاف‌ل توفیلم‌هایی که من دیده‌ام این ریختی بودند.

چندتا از تخت‌های بالا خالی‌اند انگار - شاید هم صاحبان‌شان رفته‌اند مرخصی یا جایی - ولی من طمع‌ی به‌شان ندارم. دلیلش هم خاطره‌ی نحسی است از دوران کودکی‌ام. آن وقت‌ها که هنوز آن قدر بزرگ نشده بودم که حتی درس و مشق داشته باشم. داشتم یک تابستان نه چندان گرم را می‌گذراندم - آخر، جایی که بچگی تهوع‌آورم را آنجا ماست مالی کردم، منطقه‌ی سردسیری بود - و به خیال خودم، دیگر آن قدر بزرگ شده بودم که بتوانم تنهایی از نردبان بروم بالا و برای اولین دفعه پا بگذارم به پشت بام خانه.

فکر می‌کردم حتماً دنیا از آن بالا رنگ دیگری دارد و می‌خواستم هر طور شده، آن رنگ را - که لابد فقط آن بالایی‌ها می‌دیدندش - ببینم و دریابم. پا گذاشتم روی نردبان و توانستم خودم را تا آخرین پله بالا بکشم. چه کیفی داشت! دنیا انگار زیر پام بود. از سردیوارها می‌توانستم حیاط‌ها را ببینم یا کوچه‌ی آن طرف‌ترشان را. داشتم از هیجان می‌مردم که آن اتفاق افتاد و

هنوز که هنوز است، باور دارم که آن حادثه، نه در اثر بی‌توجهی من بود و نه در نتیجه بی‌عنایتی خدا. هر دو مان بی‌گناه بودیم. احتمالاً مقصر خود نردبان بود که هم چوبی بود و هم پوسیده و تا دلت بخواهد زهوار در رفته. آخرین پله از جا درآمد و همین چوب پوسیده‌ی مسخره، بهانه‌ای شد که از آن بالا پرت شوم پایین و عین هندوانه‌ی رسیده، صدا کنم. همان روز بود که فهمیدم زندگی تا چه حد می‌تواند گه باشد! تا چند وقت، تمام تنم کبود و کوفته بود. فکر کنم دو هفته‌ای طول کشید تا بتوانم از جایم جم بخورم و تکانی به تن کرخت شده‌ام بدهم. بعد از آن، مثل سگ از بلندی می‌ترسم. البته بیشتر ترسم را باید گذاشت پای کابوس‌های شبانه‌ی تکراری‌ام تا خود افتادن. افتادن کاری است که ما همیشه مشغول آنیم، گاهی می‌فهمیم، گاهی نه. و چه اهمیتی دارد؟

تو کابوس‌ها، روح خودم را می‌بینم که جای خیلی بلندی ایستاده، آن قدر بلند که اگر دستش را دراز کند، می‌رسد به ابرها. و از آن بالا گنده‌ترین چیزهای رو زمین هم عین نقطه، سیاه و کوچکند. روحم، خوب دوروبرش را ورنانداز می‌کند و تازه می‌فهمد کجا ایستاده؛ نوک صخره‌ای تیز و بالای کوهی بلند که قد کشیده رفته تا دل آسمان. آنجا چیزی دیده نمی‌شود جز هوای مه‌آلود که کوه و صخره، از میان آن و توده‌ای ابر، راه باز کرده و رفته توی کدری آسمان و محو شده. دل روحم می‌لرزد و ترس، توان جنبیدن را ازش می‌گیرد. چشم‌هاش ناجور و زده‌اند بیرون. با همان چشم‌های وق‌زده می‌گردد دنبال کسی یا چیزی که شاید به دادش برسد و صدالبته که چنین چیزی یا کسی در میان نیست. تو همین گیرودار، بادی با صدایی شیون‌مانند، می‌وزد و با نیرویی ناگهانی، روحم را از صخره می‌کند و با خود می‌برد. روح من با ذهنی خالی از هر خاطره، در هوا معلق می‌زند و با خشونت کشیده می‌شود به طرف زمین. زمینی که نمی‌داند تا رسیدن به آن، چقدر باید انتظار کشنده را تاب بیاورد؛ یک سال، دو سال، یک قرن؟

یا نه، دارد اشتباه می‌کند و تا چند ثانیه‌ی دیگر، همه چیز تمام است؟ او به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی‌کند حتی به مردن، فقط دردی که انتظارش را می‌کشد، عذابش می‌دهد. چیزی ناشناخته که توپاها جان می‌گیرد و آن قدر شدید است که یک‌هواز خواب می‌پراندم...

تنها تخت بی‌صاحب پایین را کرایه می‌کنم. بدون اینکه - درست و حسابی - نگاهی بهش بیندازم. بعد، اسم مسئول خوابگاه را از میان پیچ‌پیچ ساکنان آنجا می‌فهمم: «ابافیل».

از آن اسم‌هایی است که به خاطر دیکته و تلفظ مشکلش، به سختی در یادم می‌ماند؛ ولی درباره‌اش فکر می‌کنم. شاید این جوری راحت‌تر بتوانم به خاطر بسپارمش. و این بابا، با آن اسم عجیبش، باز هم لبخندی ساختگی و نجسب تحویل می‌دهد؛ برای چندمین بار؛ بی‌آنکه ملتفت باشد با این کارش، چقدر دارد کفری‌ام می‌کند. معتقد است دم در بده و اصرار دارد بروم توو تخت و هم اتاقی‌های آینده‌ام را از نزدیک ببینم. نمی‌داند که خیلی برایم توفیری نمی‌کند که قاتی چه جمعی باشم. بین یک عده تن‌لش‌کثافت، بین دله‌دزدها یا بین مدعیان مؤمن‌پری صفت. مطمئنم هیچ‌کدام‌شان دخلی در روند زندگی مزخرفم ندارند. راستش، نظرم در مورد همه‌شان یک‌جور است؛ غیرقابل اعتماد و دور ریختنی‌اند. اما این را هم خوب می‌دانم که باید تحمل‌شان کنم. پس، از همان لحظه، روزی چند ساعت تمرین صبر و شکیبایی را تو برنامه‌ی درهم برهم روزانه‌ام می‌گنجانم.

ابافیل بدون اینکه دیگران لبخند مسخره رولیش باشد می‌گوید: «شاید اصلاً نظرتون راجع به اجاره عوض شد. بیایید تو لطفاً!»
صداش محتاط است.

می‌رود تواتاق و داد می‌زند: «بیا! بیا با بچه‌ها آشنا شو!»

اما من حرفش را گوش نمی‌کنم و برای فرار از آن همه چشم‌کنجکاو - که از در اتاق‌های دیگر هم به روم دوخته شده‌اند - راه‌پله‌ها را در پیش می‌گیرم.

ساختمان دو طبقه است؛ از آن طرح‌های قدیمی. آن وقت‌ها انگار خیلی مد بوده که از وسط خانه ردیف پله‌های سنگی بچینند و این شکلی طبقه‌ی پایین را وصل کنند به بالا. همان پایین منتظر ابافیل می‌مانم. بوی نمی که کل خانه را برداشته، بدجوری دماغم را می‌زند. ابافیل هنوز بالاست و از وزوزهایی که تا پایین می‌رسد، پیداست دارد چیزهایی را به آن‌ها گوشزد می‌کند.

زیادی دارد لغتش می‌دهد. حوصله‌ام سررفته. نگاهم را می‌گردانم به دوروبرم؛ به سقف و کف، این طوری می‌شود که بدرنگ‌ترین موکت عمرم را می‌بینم؛ خفه‌ترین آبی نفتی. روهم رفته، قیافه‌ی خانه بدجوری مریض است و همه چیزش مات و بی‌خاصیت. حتی آدم‌هاش را هم این طور می‌بینم. نمی‌دانم چرا! شاید بدبینی همیشگی آمده سراغم. شاید آن‌ها یک مشت آدم خوب و دوست‌داشتنی‌اند و از بدی خودم است که بد می‌بینم‌شان.

لم می‌دهم به یکی از چند صندلی پلاستیکی که دور میز چیده‌اند. ابافیل عین چی، بکوب بکوب از پله‌ها می‌آید پایین. وزن زیادی ندارد، اما حرکاتش سنگین است. با همین سنگینی می‌نشیند روپله‌ی آخر.

پرانرژی، "بسیارخب" می‌گوید و صندلی‌ای را می‌کشد طرف خودش. جایش را عوض می‌کند. آرنجش را می‌گذارد رو میز و لبخند می‌زند. دستم را فرو می‌کنم تو جیب کاپشن عاریه‌ای‌ام و آماده‌ی شنیدن حرف‌هاش می‌شوم، بی‌خبر از اینکه باید برای اراجیف بی‌سروته او کلی وقت هدر کنم. انگشت‌هاش را به هم گره کرده و دست‌هاش را گذاشته روی میزی که سفید چرکی است و از پلاستیک بنجل. یک تلفن سبز آنالوگ هم روی میز قرار دارد. از آن‌ها که باید با انگشت، شماره‌هاش را بچرخانی. همیشه از این جور تلفن‌ها نفرت داشته‌ام. نمی‌دانم چرا. لابد مرا یاد چیزی می‌اندازد که به خاطر نمی‌آورمش یا برای اینکه کاسب‌های قدیمی، همیشه یکی از این‌ها را می‌گذارند روی میزهاشان...

ابافیل چشم دوخته به صورتم. تخم قهوه‌ای چشم‌هاش به زردی می‌زند و آدم را یاد سگ بلا تکلیف می‌اندازد. سگی که نمی‌داند حمله کند یا نه. از همان اول تو ذوقم زده و با همین کلمات "بسیارخب"، بدبختی‌ام شروع شده. آخری‌ها، چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمم و چیزی هم نمی‌خواهم بفهمم. فقط الکی نگاهش می‌کنم تا خیال کند هنوز مات حرف‌هاش هستم. اما بعد، یکهو، دست‌های لاغرش را جوری تو هوا و جلو سروصورتش تکان می‌دهد که فکر می‌کنم الان است که مشتش بیاید توی صورتم و ناقصم کند. ناخواسته، سرم را می‌کشم عقب. خبری نمی‌شود. این چه جور حرف زدن است؟ سعی می‌کنم حواسم را به چیز دیگری جلب کنم.

کم‌کم، چرخش حلقه‌های گنده‌ی تو گوش‌هاش جذبم می‌کند. انگار هیپنوتیزم شده‌ام. خیلی وول می‌خورند این حلقه‌های قد پیاله. بدجوری متعجب و مسحورم کرده. چطوری می‌تواند با آن‌ها راه برود؟

فکرم می‌رود به اسباب‌کشی فردا و صدای ابافیل می‌شود مثل وزوز مگس و تو سرم می‌پیچد. از جیبش چیزی درآورده. عینکی قاب‌صورتی که رو دماغ کوچک اما نافرزش بدجوری مرا بدبین می‌کند. شده مثل آمپول زن‌ها. حتماً خیال می‌کند چقدر هم شیک و جدی شده با این عینک!

ساعتی رو دیوار روبه‌رو آویزان است. به عقربه‌هاش دقیق می‌شوم. باورم نمی‌شود. جدی جدی یک ساعت است که مخم را داده‌ام دست این دیوانه و او هنوز دارد ادای آدم حسابی‌ها را درمی‌آورد، و اصلاً هم خسته نشده. هی برابم قوانین عجیب و غریب پانسیون را بلغور می‌کند و به آن‌ها می‌بالد. دلم می‌خواهد داد بزنم: «بابا فهمیدم. با خر که طرف نیستی؟ شیرفهمم کردی. دونستم کی می‌تونم برم بیرون و از چه ساعتی ورود ممنوعه، می‌دونم که با تو چه شکلی باید رفتار کنم و با بچه‌های خوابگاه چه جوری. چه تپیی لباس بپوشم که اعتبار خوابگاهت تو محل زیر سؤال نره و ساعت خاموشی، چند شبه. آخرش هم که غیرمستقیم ازم می‌خوای جاسوست بشم. مگه